

## همدرد



صاحب يك مغازه‌ی فروش حیوانات خانگی،  
روی شیشه‌ی مغازه‌اش آگهی زده بود:

«سگ توله برای فروش»

بچه‌ی کوچکی که خیلی هم کم‌توان و ریزنقش  
بود، پیش آمد و پرسید: قیمت سگ توله‌ها  
چنده؟

صاحب مغازه پاسخ داد: از ۳۰ دلار داریم تا  
۵۰ دلار.

پسرک پول‌هایش را از جیبش بیرون کشید، شمرد و گفت:  
من فقط ۲ دلار و ۳۷ سنت دارم. می‌شود، فقط یک نگاه به‌آن‌ها  
بیندازم؟

صاحب مغازه لبخندی زد و سوتش را به صدا درآورد. ناگهان از داخل  
لانه‌ی سگ، توله سگ کوچولویی که یک پایش می‌لنگید، بیرون آمد.  
پسرک پرسید: چه بلایی سر این توله سگ آمده؟ صاحب مغازه گفت:  
لگن‌اش نقص مادرزادی دارد. تا آخر عمرش لنگ می‌ماند.  
پسرک هیجان زده شد و گفت: من همین را می‌خواهم.

صاحب مغازه گفت: اگر آن را می‌خواهی، نمی‌خواهد پول بدی. مال  
خودت. پسرک

عصبانی شد و به چشم‌های صاحب مغازه زل زد. سپس گفت: نمی  
خواهم مجانی بدهید. اون توله سگ هم به اندازه‌ی بقیه‌ی سگ‌ها ارزش  
دارد. من پولش را کامل می‌دهم. اکنون، این ۲ دلار و ۳۷ سنت را  
بردارید. مانده‌اش را هم، هر زمان پول توجیبی‌ام را گرفتم می‌آورم.  
صاحب مغازه گفت: نمی‌خواهد این را بخری، چون نمی‌تواند دنبالت  
بدود، بپرد یا بازی کند.

پسرک جلو آمد و پاچه‌ی شلوارش را بالا زد. پایش را به صاحب مغازه  
نشان داد. پای چپ او هم با يك میله‌ی بزرگ فلزی محافظت می‌شد.  
سپس به صاحب مغازه نگاه کرد و با لحن محبت آمیزی گفت: من هم  
نمی‌توانم بدوم، و این توله سگ هم به کسی احتیاج دارد که دردش را  
بفهمد.